

<p>بلبل و لوانه را ساغر شاد گل در چمن عاشقی این گل دیگر شکفت خروه خود را بگفت بهر شمار آورد</p>	<p>بلبل جان مرا چو هوان یار گل یوسف مارا بزرگ شکر خریدار گل ز آمدنت گرشود بار خردار گل</p>
<p>در چمن سینه ام و اصف اگر نگاری این دل پر خون من بی خار گل</p>	
<p>کی نگری بی تو بگلزار گل عزت زردار بود در حیسان بابت ما شد چو مقابل نمود سیر کند گر بچمن آن نگار</p>	<p>بست بچشم ز غمت خار گل جای ندان یافت بدستار گل رخت به تن پاره بیک بار گل خار شود بر سرد پوار گل</p>
<p>همچو هزاران شده و اصف نگر از غم اوزار بگلزار گل</p>	
<p>گردن آن کلبه دن و تار گل رنگ رخ بلبل نالان پرید تابت من شد بچمن جلو و گر شعله آواز هزاران نگر</p>	<p>سبزی بخت است مددگار گل از این خشنده بسیار گل تار رنگ گل شده ز تار گل شد سب گرسن بانار گل</p>
<p>یا دکنده مرغ پسین و اصف صد غزل از صفی ز خسار گل</p>	
<p>دل خود چون فدای سازم بی زانست به بیم هم صغیر آن</p>	<p>کباب شعله آواز کردم از این بستان سراپه و از کردم</p>

نیاز من نشد کمتر ز نایبش وری کان بدین احبابستم	از آن پیش عزیزان ندیدم بروی بدسگالان باز کردم
غباری کان ز حرفش شد پدیدار	میان دین غماز کردم

بیا و صفت که این زیبا غزل را نیاز دور که بست از کردم	بجز غزل تخلص بیا و صفت
---	------------------------------

گر بگریم چشم به دست تو بوسم خون گردد اگر از غم عشق نودل من	در قتل کنی تیغ صفت دست تو بوسم سهر بشوم پای جنابست تو بوسم
سوی من دیوانه مشتاق چو آبی ای دختر ز جلیح کن از کوشه عینا	که پای ترا بوسم و که دست تو بوسم تا همچو لب جام قدیست تو بوسم
زاهد چو بسوزد ولت از عشق بیت دیوار دور و کلبه نی بست تو بوسم	

دانی که چرا چله شستم من و اصف تا بدم آن تیر شوم شکست تو بوسم	
---	--

بزی رفک عکساری ندیدم عزیزی که قدر محبت شناس	بغیر از غم دور و یاری ندیدم ندیدم بشهر و دیاری ندیدم
گردان است بر دل مرا پند ناصح بشوق تو ای رهبرن بوش عالم	ز کوه غمت هیچ یاری ندیدم بجز بی خودی راز واری ندیدم

بی کلستان غم دوست و اصف بجز چشم ترا یاری ندیدم	
---	--

اگر حلقه آن طرفه طار کردیم بدیدم ز کس مست کسی بیاد کردیم	
---	--

<p>به لستم ز دیده و سپردم غلام حاصل من          یعنی است اینکه سیکویند صحبت کفین دارد          بجا شد اینکه پیمان محبت باستان لستم          نکردم ز اختیار خویش ترک مسلمان</p>	<p>چو نقد بوش رفت از دست پریشان کرد          پرستار می چشمش کردم بنی خوار گردیدم          ز خواب فعلت از پیمان بیدار گردیدم          بجز آن بیت حدیث غالب نماند گردیدم</p>
--	--

<p>شناسایی خود و وصف مرشد و پیروانش          عبت گرد جهان در دست خورشید بگردیدم</p>	
---	--

<p>مالها میریزم و بسیلستان توام          خاک من بعد فنا دو وصفت بر خیزد          آب اشکم شود از آینه بر جای خود است          شد سرای غمت آرا گم یک چشم          شد روان گرد و وجودم همه با بسیل سنگ          ببنام چه کند شورش سیلاب فنا</p>	<p>سینه خون زده بهار رخ خندان توام          بسکه آشفته گیسوی پریشان توام          چشم بر روی تو بکشادم و حیران توام          غافل از من مشوامی بار که بهمان توام          بسکه بگذراخته سوزش بجز این توام          بی دید آب بقا چاه ز تخمدان توام</p>
--	--

بکده ختم سوزید

کرده

<p>در سر کار بان داده و وصف دل دین          هست بی تاب دل از حسرت ایمان توام</p>	
--	--

<p>در پی خودی بشهر غم او سفر کنم          صد عیش هست در کردیک مرا دین          تا در داو بنگ نیاید ز جای تنگ          ناصح مرا ز عشق بان منع میکند          در اختیار آن رخ و چشم هست سیرین</p>	<p>زادرش ز خون دل و چشم تر کنم          یعنی بروی لاله رشی یک نظر کنم          صبر و قرار ز دل خود بدر کنم          باید که از مجالست او حذر کنم          گاهی بدشت و گه جلستان گزینم</p>
---	---

آما پیش دوست گرمی بازار سن بود خواهم که موی هر مژه سلک گهر کنم

نار ویزر سحر با خرمی رسد

وصف اگر حکایت آن زلف سر کنم

از نظر کردن گل خار بد امان نکنم در در آخته دل از منت درمان نکنم بوس دوستی آن لب خندان نکنم سین که باشم که دل خویش پریشان نکنم پرتنگ ظم فرم اگر شکر عزیزان نکنم وید و فریش ره آن سر و خرامان نکنم	بی تو دل مایل کلاشت کلسان نکنم پیش یافته ناز کسی شد جز من دامنم تا نکند بخت جگر شک چین گس گشته دو عالم هوای ز افش باوه عشرت سبج صاف شد از کینه شان سنگه خواهم که بندی بودم بر قوی
---	--

که شود راه بر قافله ریگ روان

وصف از در غم او سیر بیابان نکنم

بنای زهد ریانی چسان خراب کنیم وگر چرا دل خود مائل کتاب کنیم برای فتنه عالم چرا شتاب کنیم بسوز آتش شوق تو دل کیاب کنیم سزد که بخت بد خویش را بخواب کنیم بزنک مایه بی آب اضطراب کنیم	ز صبح باوه گلگون گرا جناب کنیم اگر با نظر آید بیاض عارض او قدش قیامت و پید شدن یقین چو جام دیده لبانست و زباده اشک زمان دولت بیدار وصل چون دور است به بحر عشق اگر نشکند سفینه دل
---	---

تجلی رخ او و اصف ار شود پیدا

به تیره کلبه خود سیر ما هتاب کنیم

<p>چاره این دل بیمار کنم یا نه کنم      یار یکدم نشود و در ز پیش من زار      مشکه با شیخ و بر همین سر صلی دارم      از فراق صنی کرد دل افکار مرا      مشکه از تیرنگا بش شن ام خسته جگر      بیج گل در چین و هر نباشد بی خار      اندرین دایره چون نقطه وحدت خوام</p>	<p>خواهش شربت ویدار کنم یا نه کنم      ظاهر این راز باغبان کنم یا نه کنم      ربط با سحر و زمار کنم یا نه کنم      شکوه چرخ جفا کار کنم یا نه کنم      پیش زر کس بسیار کنم یا نه کنم      جستجوی گل بی خار کنم یا نه کنم      دور همچون سر پر کار کنم یا نه کنم</p>
--	---

واصفایا ده پرستی چو بود مقصد من  
 طلب ساغر ز شار کنم یا نه کنم

<p>عقده از مطلب دل باز کنم یا نه کنم      من ازین منزل ویران که بود و حشمت جان      ساقیا چون ز بطمی دل من شاد شود      چون شب بیدار است پی وقوع الو      گل سرچیده بشاخ از تیغ غضب      بر سودیکه نگاهش همه بر عیب من است</p>	<p>غیر از محرم این راز کنم یا نه کنم      دوستان برگ سفر ساز کنم یا نه کنم      خواهش سقلم آواز کنم یا نه کنم      قصه زلف تو آغاز کنم یا نه کنم      قطع بیخ و بن غماز کنم یا نه کنم      در کاشانه خود باز کنم یا نه کنم</p>
--	--

فرحت  
 راحت دل

سخنم چون شده مطبوع جهانی و صفت  
 من با این طبع روان ناز کنم یا نه کنم

<p>منکه افسوس ز ایام جوانی دارم</p>	<p>بادل غمزده صد شکوه بنانی دارم</p>
-------------------------------------	--------------------------------------

اشکی

<p>جانم ترک بود هوای چون گیرد در غم سرور دانی که برفت از برین</p>	<p>عقد این رشته چو با طول ایامی دارم جوی را شکی است که در عین روانی دارم</p>
<p>و اصفا گوش بر او از طلب بست مرا بسکه آرزوی از عالم فاسد دارم</p>	
<p>منکب سیم وز سر اسرار نظر افکنده ام دولتی خوش ازین نبود که اندر عشق یار من بچو و غلام او دارم بیاس خاطرش تا از اشعار تر من آب میگرد و گهر کیمیای آخرت را جمله ز سر سو ختم</p>	<p>سر بیای آن نگار سیمبر افکنده ام گاه لعل و گهر از چشم ترا افکنده ام من پیش نی سوار خود سپهر افکنده ام حاسدان را آتشی راند ز جگر افکنده ام من بنای خانه را بر خشت زرافکنده ام</p>
<p>آرزوی آشیان و حد غم بی تاب کرد واصف از هیبت سر اسرار بی پرا افکنده ام</p>	
<p>دل که از یاد تو با انینه همسر کرده ام رنگ بویم زده شد و عشق او ز ابد بیاید جای انکار هم آن شوخ را دیگر نماند از برای زهد شکم چاره دیگر نبود</p>	<p>نام من روشن شود کار سکن کرده ام کیمیا امور از من خاک راز کرده ام کز دل پر دماغ خود انشای مخضر کرده ام من نه از بی هو و گی و اسن می تر کرده ام</p>
<p>اینسان چنان نگر و دو وصف از من فین باب ویده گریان خود در پای کوه کرده ام</p>	
<p>قدش شمع است و من پروانه باشم</p>	<p>فدای جلم مستانه باشم</p>

<p>گلشن میخانه باشم ز فکر خویشتن بیگانه باشم</p>	<p>دماغم همچو زلف اور سا باد بسر دارم بوای آشنائی</p>
<p>بششش گرشوم دیوانه و اصف حکیم و عاقل و فرزانه باشم</p>	
<p>جامن زان میطی دل میکند فریاد هم نقش دیوار چمن شد قری و شمشاد هم دام را دیدید ازلی میرسد صیاد هم یک سبق روشن کند شاگرد هم استاد هم وه میگردد جدا از خاطر ناشاد هم</p>	<p>دلر با بیگانه شد دار و درو ایداد هم جلوه سرور و انم لبکه حیرت بر فرو ناشکیبان نباید کرد مرغان اسیر مکتب عشق است اینجا هست رسم اتحاد پایل آن میز ششم گاهی نشد آن ریوفا</p>
<p>شد دل حیران مارا و اصفا آئینه دار شیشه گردون این دیر خراب آباد هم</p>	
<p>کحل گروراه در چشم منامی کشم خشک لب چون ساحل هر چند دریا نقش دیبا بر رخ و امان صحرامی کشم همچو مینازار گرمی چو تنهامی کشم</p>	<p>انتظار جلوه آن سرو بالامی کشم در دلم رخسار میکند کم آتش بر فروخت آتشک بایم از خار بیابان کشته است شوری اشکم تک در کاسه من میکند</p>
<p>رفیق موسیم از کوه سار سر مه می ایم من از حیرت که وزن و وفار سر مه می ایم بگلزار ناشازیر بار سر مه می ایم</p>	<p>نگاهی سوخت دل از دیار سر مه می ایم ندارد ز گیسو عمارت آب خواب سنگینی میلی کشم و چار از وی گجا طاقت در کشم</p>

بر آورد از بنا دم کرده پس چشمی من و کرد  
سیر روزم دلی با اعتبار سیر می ایام

ز خواب بخت خود و وصف بزوم رو چشم او  
چو اکنون خاک گردیدم بکار سر می ایام

لست دل اعلی است از ملک بدستان می  
سند ام بزمک باشاند تا شد خاک  
مطلب اندر چشمی هر دو سو بود نفس  
ار بر میان چشم از دریای عمان می  
بعد چندین سالی تا زلف پیشان می  
کاشی و نستی که از اقلیم حران می

خاک بندم گردید و وصف لیک استا و سخن  
طرز من چون بنار و کوید کز ایران می

گناه و یزد اشک و گاهی بخت دل چشم تریم  
من چرا تریم ز کین چرخ کاخر می شود  
در صم افزون گشت در پیری شد موی  
تخته و رگه و اورا العمل و گوهر می برم  
تو تپای چشمی طلب چنان بسوزد اشتریم  
از پی پرواز اوج آرزو وبال و پریم

الف ت ال بنی صنایع نگرود و وصف  
ساقی کوثر و بدو شر جام کوثریم

کی پای بعشر تک آرام گذارم  
با آتش عشق تو فنا و دست مرا کار  
زین بند نباشد به شرم جامه تقوی  
قوت دل زارم دهن و زنگین با است  
گر طالع گرانم و بدان ساقی گلغام  
عمری بزم زلف سیه نام گذارم  
کی این دل سوز از ده را خام گذارم  
بد نام شوم ز بر فلک نام گذارم  
عمری است که بر پسته و بادام گذارم  
سنگی بره گرد سشس ایام گذارم



<p>بهت خود فروشی را سر اسرار میدانم          هر آن هستی که از کار عزیزان عقلم نکشاید          هوادار قصور و جور حینت نیستم زاهد          بیایبل که با هم درس عشق بهتری خوانم          در گوشن بجای مهربه مار است در چشمم</p>	<p>شکست قیمت خود گرمی بازار میدانم          چو دست پشت خارش دست دور از کار میدانم          که دیدار بی را دولت بیدار می دانم          عذار بی خطا اورا گل بی خار می دانم          ازین روز زلف شبنم کس بی مار می دانم</p>
--	---

<p>بد در چشم است او دماغم میرسد و صفت          نگاه گرم اورا ساغر شایب دانم</p>	
---	--

<p>قیاس حین حکر با منی دو ساله بکن          دلانمیرسد ایجا کسی بغر باوت          اگر سعادت و وصل کسی بگف ناید          تو انتقام جفائی که میکشی زرقیب          نگریه دیده من شد سپید و دل پر داغ          دل فسوده ز تو من گرفته خوارم          سواد نامه من و دود معیش اقلش</p>	<p>بد در ماه رخی دین را پیاله بکن          خموشی بگزین ترک آه و ناله بکن          بگرد ماه رخس و در همچو پاله بکن          خدای دادستان را بدل حواله بکن          هوای دیدن این یاسمین دلاله بکن          فسرده قطره اشکم لبان زاله بکن          بر آن سردی و خوش سیر این رساله بکن</p>
--	---

خودم را از این عالم

<p>ز سرد مبری ایام غم مخور و صفت          هوای زلف دو ماه سرد و شاله بکن</p>	
--	--

<p>بشوق قائم و سنجاب بودن          به طوط خولیش را نفس مگردان</p>	<p>بود بی راحت و بی خواب بودن          کمال مرد شد کباب بودن</p>
---	--

<p>بجانان در شب مهتاب بودن سزد چون ماهی بی آب بودن گهی آتش شدن که آب بودن بفکر گوهر نایاب بودن</p>	<p>چو حق پرسی بود نور علی نور بعشق آن نور در پای خوبی بود وصف کمال و خست سیر سزد خواص دریای سخن را</p>
	<p>بود وصف نشان درد دوری گهی بی خوابی که بی تاب بودن</p>
<p>مار مدار غمزه در روزگار حسن خورد روی لاله بود از لاله زار حسن جام شراب آمده تا آبیار حسن دور خط سیاه نباشد مدار حسن رمزی است یا شکوفه از شاخسار حسن</p>	<p>تا سبز بخت تو شود ای نو بهار حسن رخسار آتشین تو با حال غم برین صاف است رنگ چهره و خط سیاه دور می رانیم بدور چو پر کار و غافل یارب دهان او که جو گل و انمی شود</p>
	<p>نالان برنگ مرغ چین باشش و اصفا کان سبزه خط است نشان بهار حسن</p>
<p>غنچه باشد که در گلزار می آید برون کی ز باجم در ره او خار می آید برون سجده گر بشکند ز نار می آید برون دو در خط از آتش رخسار می آید برون</p>	<p>هر سخن کان از دهان یار می آید برون از برای آتش غم جمله میزوم می شود نه در شک زاهدان را و این لازم است در جزای اینک با ما بد و ما غنی کرده</p>
	<p>واصفا مانند صدی کان بود پابند دام</p>

	دل کجا از طره طراری آید برون	
می دهد آگاهی از خساره اش کل درین ما بگوی یار می نالیم و بسبل در چمن چون رسد مار ادماغ از شیشه مل درین		با دید زلف او بینم چو سبیل در چمن نگهدار می در توان یافتن زیر فلک گدیزد سود در زبان شود دلو ب ما
	و اصفاف خوش کن بگیتی شیوه تسلیم را سر و از دست از ابل توکل در چمن	
نگاه بانی شان خدمت همیشه من که راست می شود از وی ز یاد شیشه من ستاره سوخته ام عاشقی است همیشه من		پری رحمان جهان جوان همیشه من از آن میان حرم بوسه میزنم بر سنگ مرا چه کار سود و زیان این بازار
	بهین منت یاران چرا شوم و اصف بنال می شود از آب چشم همیشه من	
که دخت رز ز رعنائی نمیکرد حساب من بطلای ابرو دانش گشته بیت انتخاب من شراب من کباب من کباب من شراب من ببین زلف عروس است و در گوش کتاب من بچارم پرده اش میدان اگر آید بخواب من		بچیزی چون نماید یا دهنگام شباب من نظر کردم بدیوان کمال حسن آن مبرو دل بر بیان من شد عشق چشم مست او بیاض گدازد و گیسو بکتب خانه الفت ببخت برنده مانع ز بسکه پرده خوابم
مشهد اهل محبت می شود بهسان او از نایم سینه من غنچه پیکان او		وسعت آباد دل با عرضة جولان او تخلت ای باد صبا افزون چون گل شکفت

ظلمت شب از فروغ ماه زایل میشود	ایمیزد نوبت خط از چهره رخشان او
در خلوتی که ای دل ما ایم و یار هر دو ساقی کرشمه کن جامی بده که از وی محراب ابروی را تا قبله که نسازی در عالم غریب جز غم رفیق نبود	پهلوتی نماید صبر و قرار هر دو یکسان نشاط آرد دستی شمار هر دو زاهد نماز و ذکر ت نماید بکار هر دو بیگانه می نماید یار و یار هر دو
<b>در روز حشر و وصف دارم امید کارند</b> <b>آبی بر وی کارم چشمان زار هر دو</b>	
ساقیا بر خیز و ز آب غم بگردم پاک شو بسکه سیدار و زراکت نیست یار و خورش گلستان عشق آب و هوای دیگر است نمره که کو زمان چمن نقری خاکی لباس	گردنهای نیکه نبسته است بر دل تو بتو پرده های دیده باید دوخت بر بالای او زبان چاک دل از ماه میگرد در فو در هوای سر و بالای تو گشتم که کج
<b>مخبر سبقت</b> <b>مخبر سبقت</b>	<b>در امید اینکه کرد سر بلندی حاصلم</b> <b>و صفای بر در که اعظم نهادم سر فرو</b>
سینه کان آب تیغ تیز میگرد و نمود این نماز یار یار از ابدان سر بازم و عدت اندر عالم کثرت نیک و دوستان پوشیم در تلاش آفتابی رفته ایم	بست در لبان بوی نوحطان تند خو آیدستی کن تقرب را و یکن ز آبرو محل اگر پوشیده ماند همچنان بید است بو ای صبا در گلستان بخودی مارانجو
<b>من چشم اینکه پاند از جانانی شود</b>	

	<p>پرده نامی دیده را از اشک و ادم است نشو</p>	
<p>او سرد عاشقان شد گرمی بازار او شعله آواز بلبل گرمی رفتار او پر عجب باشد خرابی می شود معمار او خار خار دل شده خار سرد پوار او</p>		<p>یوسفی دارم عجب نیرنگ دار و کار او کلخ مالبکه حسن و عشق را آمد پناه در دیار عاشقی که خانه دل بشکند قامت خم گشته با طعنه آن در بود</p>
	<p>گلشن حسش نه بیند و اصفا روی خزان شد دل بالان عاشق بلبل گلزار او</p>	
<p>کنایه میکند و خواندم شراب زده هزار نقش هوس ایگان بر آب زده بکام خویش نمک بر سر کباب زده نگاه کن که چه خوش حرف در جواب زده</p>		<p>ز تاب عارض او گشتم آفتاب زده ز سازه لوجی طفل سر شک جبرانم ملاحظت لب می نوش در دلم افکند چو بوسه خواستم از وی بگفت میخوابی</p>
	<p>من از غبار دلش و اصفا زدم حسنی که تا بران بزند تکیه بخت خواب زده</p>	
<p>در بند غم به نسبت اول چگونه آیات روشن است تو احوال چگونه شاما بغزش و بالش منحل چگونه توانی زید بهتر و افضل چگونه</p>		<p>ای دل میان زلف سلسل چگونه نقش دوئی ز پرده چشم زده خواب فراغتی چه گدایان نیکنی چندین حسین را بستم زار میلتشی</p>
	<p>گر بایز غار را بدلت نیست منزلی و اصف مرید احمد مرسل چگونه</p>	

<p>در باغ کوئی بارگزار می نکرده گنج نفس نزدست هوا صرف می شود سرها که سر روزانی آن آرزوی نست شیران پیشه را تو چه دانی که در جهان</p>	<p>سیر جمال لاله عذار نکرده ای باد دست هیچ شمار می نکرده پامال راه شاهسوار می نکرده گاهی هوای سیر و شکاری نکرده</p>
---	---

و اصف ز بسکه خواب گرانست ر بوده بود  
خوشید را نظر شب تاری می نکرده

<p>غمش تا در دل ما جای کرده سراپا ناله ام در عشق باری فلک در جام ما از پرده لبها ز دست نفس بد فریاد و فریاد</p>	<p>بنای عیش را بر پای کرده که هر سوی تن من نای کرده بجای صاف بیکر لای کرده که هر ناگردنی ای وای کرده</p>
---	--

<p>روی او چون ماه و خط پیر من آن کاله تا می گرم زور و سر و بهری ای او سن ز گیتی کشور غم یک فلم خوش کرده ام تا نوشدی نگر و دیار با مانی حجاب</p>	<p>اختر و بناله داری چشم را و بناله بسته میگردد سر شک من لبان الله میکنند سامان سخن از دم هر ناله دختر زکو که باشد بهر ما و لاله</p>
---	--

چون نسوزم و اصف من از نگاه گرم او  
پرده چشم کسی شد آتشین پر کاله

<p>ای که اشفته آن زلف پریشان شده خانه آئینه و یاد دل ما بهیسات دل قمری شده از بند غم سرو از او</p>	<p>از سید روزی خود شام عزیزان شده صورت خویش نگه کردی و دیران شده خوب کردی که بجز از زمان شده</p>
--	--

نست  
توانچه

میربان خواست که با خورون دل غمی کنی  
ورنه از چه تو درین غمگده همان شده

صبر کن صبر نوی زود عزیز و لها  
ایکه زندانی آن جاه ز نندان شده

یافتیم پیر معان را بر در میخانه  
گفتش کج کج پاک گرد و واسن آلوده ام  
با و نجات چون نه چید در سر زلف سیاه  
از دل افسرده بر دار و بیکدم کوه غم  
کو دوکان سنگدل را اول بر بیامی کند  
تا نگروی آشنا با اول بر بیگانه خو  
داو مش مست ارادت تا و بد پیمان  
گفت اصل کار باشد گریه مستانه  
کز دل پر خون من اور است تا بکین شانه  
دختر ز طرفه دارد هست مرانه  
نیست جز دیوانه در عالم و گر فرزانه  
در دولت صورت نه بند و معنی بیگانه

پیداشد از جمال تو گلشن در آینه  
گشتن سرور سینه تنگ لبستن بدل  
گر عارفانه باز کنی چشم خویش را  
شد شعله رخ تو گدازنده همچو برق  
جوهر شده است سنبلی و سوسن در آینه  
باشد شدن بجانه ندیدن در آینه  
بمی عذار و طره پر فن در آینه  
زان روی یار آب شد آسین در آینه

یکسان بود بکس از دل و اصف از عفا  
دیدن در آینه و ندیدن در آینه

ای دل اسیر زلف پریشان بستی  
ای ناله از برای که شبگیر میکنی  
برمانه و ابر گرد تو گرد و دل غمین  
سوی جاره از خنده تو حیرتی گرفت  
پرسوز ز آتش رخ تابان بستی  
زار و زار طبل شجران بستی  
باری بگو که تیغ سبستان کستی  
ای ز تم دل بگو لب زندان بستی

	<p>چون و وصف از عجب مژه بر هم نمی زنی          ز کس بیاغ و دیده حیران گیتی</p>	
<p>لسان ذره دارم جستجوی          بقیض تار زلف مشکبوی          که ز آب می بگیرد شست و شوی          که دیده باز گشت آب جوئی          همی بندیم ما احرام کوئی          من و صد فکر باخو و گفت گوئی</p>		<p>شدیم تا و ادم خورشید روی          و ما غم ز شک صحرائی ختن شد          لباس ز بند گرد و آن زمان پاک          نمی آید و گراقبال چون رفت          طواف کعبه زید عابدان را          تو با اغیار واری نامی و نوشی</p>
	<p>بیای دل بده دست ارادت          چو و اصف تازه در دست سبوی</p>	
<p>سنگ نشان منزل دلبری شوی          گشتی خدای از چه پیر نمی شوی          سهل است کار از چه سگد زلف شوی          ای رنگ زرد من تو چرا زنی شوی</p>		<p>ای سنگ راه ماز چه پیر نمی شوی          حسین منزل مرئی دلهایی ما توئی          آینه ساز این دل تار یک لشتن          آن سیمبر حساب نگیر و زبانی نوا</p>
	<p>از سنگی شتر اگر خابنی چرا          و اصف مرید ساقی کوثر نمی شوی</p>	
<p>سبا و آنچه من کس در دستندی          دیوان تنگ و سخن پاکیزه قندی          برای صید دل باشد کند می</p>		<p>شدم پست از غم بالا بلند می          حلاوت روزی عشاق او باد          بی دارم که تار موی زلفش</p>



نگذرد

<p>که در و باز از چشم گزندی          نزد با من شکر لب نوش خندی          براه آید کجا از بند و بندی</p>	<p>برویش خال شد عین الکمال          بنیروزگارم چون نشاند          کسی که کشته سر گروان عشقش</p>
<p>اگر وصف کثرت صدر خواهی          اسیر بند عشقش باش چند ی</p>	
<p>مخمل عشرت موی را غبار بودی کاشکی          در هوای آن صنم زمار بودی کاشکی          در اثر چون مریم زنگار بودی کاشکی          از سعادت خار آن دیوار بودی کاشکی</p>	<p>ویده زارم دو چایز بودی کاشکی          سیمه کان است در دست من از بهر ریای          آن که در دست آنگه دار و از تو این بنجم و لم          در جدا نیهای لوتزگان چمن آلود من</p>
<p>این سر شوریده ات وصف که مخمور غم است          از منی وصل کسی سرشار بودی کاشکی</p>	
<p>که دور چشم مستش هست سیر عالم ابلی          شده در گلشن آئینه رخسار تو میر ابلی          مرا آئینه زانوی خود گردیده مخر ابلی          بسان بخت مابنود درین عالم گرانخوانی</p>	<p>لب میگون جانانی مرا باشد می نابلی          نباشد جای حیرت گر گل جهرش کرد          بفکر آن گان آبرو سر خود چون فرو کردم          ندیده صورت بیداری اندر خواب هم گام</p>
<p>زبانت و صفاتش شاه از قدرت ایزد          بزم شاعری زلف سخن برامید بدتابلی</p>	
<p>چو طبل خمی کن بانا که زیم صد سخن داری          نه بینی روی ز پیچ آری سبب سخن داری</p>	<p>مریخ از خار خار عشق بار گلبدن داری          گلستان بخت از صحرای آفات معصوم داری</p>

<p>بحر فی کان نیکویی مجال صد سخن داری ندامم چون شکر خندی بهمان اندر دین داری</p>	<p>خوشی ز اسر بسته قیج ساز ما و انم ز تنگی فکر من بودی نه بید روی گانجای</p>
<p>چه غم باشد ز آنچه و ناب خاطر و اصف که در هر بار زلف عنبر افشان صد شکن داری</p>	
<p>ملازم روز و شب با سوز و آبی بشوق سو میانی کج کلاهی لب ساقی است نیکو عذر خواهی بگفتا آری آری گاه گاهی ندارم جز در فیضت پناهی جز این دیگر ندارم و سنگاهی چگونه خنده پیدا کرد را هی</p>	<p>منم سو دانی زلف سیاهی دلیم پیوسته دارد و بیج و تابی قدان نشانی بخشایشش ما طلب کردم به بزمش باریابی شبه مردان توئی حلال شکل بدانان تو شایسته میزنم دست و بانس غمخیزان بسته است ای واه</p>
<p>طلبکار تو آمد رحمت حق بیا و اصف اگر داری گناهی</p>	
<p>ای یار مگر غافل از شیوه یاری شد سبزه رخسار ترا ابر بهاری من بلیل و ز بیابا بودم ناله وزاری آینه زانو کندم آینه داری</p>	<p>پر دای من عاشق و خسته نداری زه سحر و ناله شکیر دل من تو نازه گل خنده بود در خور حالت حسن رخ زیبای ترا در دل شهبای</p>
<p>ان ظالم بد کیش که از دو دل دوست باری بشتر کیش رسد از حضرت باری</p>	

ر ب ا ع

دی زلف کس می بود اوستی میکرد	بیا بل نظر دراز دوستی میکرد
از چشم امیدم روی بود مرا	آن هم زده جام باوه مستی میکرد

ر ب ا ع

دیوان جمال تو تراکت بسمع	در دین موشکاف ابرو مطمع
خطی که دمیده است بر پشت لب	مطمع و هم قیامت مقطوع

م م م و ا ت

در غم زلفش شده از بسج نشان ما	جانگیر بروی آینه تمثال ما
-------------------------------	---------------------------

و

بجای شیرجویان که در کوش	بشیرین کاری ما که کهن همسر بود ما
-------------------------	-----------------------------------

و

بطرفی صلح گردد اگر در بزم ای طران	امید است اینکه ماند باز از پر و از رنگ ما
-----------------------------------	---

و

ما در آب چشم خود گشتم غز	مردمان را اول ز بهر ما نسوخت
--------------------------	------------------------------

و

چو پار آمد و داع هوش کردم	سلام عاشقان جز بچووی نیست
---------------------------	---------------------------

و

ده چه صیادی که پای ما بگفت بسته	مرغ دل در دام گیسویت گرفتار است نیست
---------------------------------	--------------------------------------